

مرد

داستان یک جان

● «ترز» فیلم ستایش‌شده آلن کاوالیه، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس مشهور فرانسوی، یکی از شاعرانه‌ترین و زیباترین فیلم‌های سینمای فرانسه در چند دهه اخیر است. «ترز»، آن‌طور که از نامش نیز پیداست، بر اساس زندگی و متن دفتر خاطرات قدیس ترز لیزیو شکل گرفته است. ترز دختری است که در نوجوانی راهبه شد و به صومعه رفت و در بیست‌وچهارسالگی به دلیل بیماری سل در آنجا درگذشت. خاطرات او از منظرهای مختلف مورد توجه قرار گرفته است. فیلمی که کاوالیه براساس سرگذشت ترز ساخته، فیلمی است که بر سنت درخشان سینمای فرانسه استوار است و اثری نوآور و عرفانی شناخته شده است.

متن کامل فیلم‌نامه «ترز» با ترجمه شیرین شبیان در نشر مرکز مدتی پیش منتشر کرد. مترجم در پیشانی کتاب نوشته که ترجمه اولیه متن را بابک احمدی بازخوانی کرده و مه‌ران مهاجر ویرایش کرده است. ماری –فرانسواز– ترز مارتن در ژانویه ۱۸۷۳ در خانواده‌ای پرجمعیت متولد شد. او در آوریل ۱۸۸۸ تنها پانزده سال و سه ماه داشت که وارد صومعه شد. ترز برای گرفتن اجازه ورود مبارزهای سرسختانه کرد؛ چراکه فکر می‌کرد ورود به صومعه رسالتی الهی را برایش ممکن می‌سازد. او دوازده سال بعد در همان صومعه بر اثر بیماری سل درگذشت. بعد از این، ستایش‌ها آغاز شدند و در سال ۱۹۱۶ پاپ پی دهم او را بزرگ‌ترین قدیس زمان معاصر نامید. بعد از مرگ ترز، کتابی با عنوان «داستان یک جان» منتشر شد که شامل یادداشت‌های روزانه ترز بود؛ اما پرشی که درباره این زن پیش می‌آید، این است که او به چه دلیلی این‌چنین مورد ستایش قرار گرفته است؟ بناتریس فلوری ویلت دراین‌باره نوشته: «او هرگز از صومعه خارج نشد، هیچ عمل به‌یادماندنی‌ای انجام نداد. زندگی‌نامه‌نویسان او می‌گویند که در کودکی زمانی که بیمار و افسرده بود، مجسمه مریم باکره به او لیخت زده است؛ ولی این تجلی چشمگیر نبوده و افزون بر این دیگر تکرار نشده است. او آرزو داشت که به صومعه‌ای در آن سوی دنیا برود؛ ولی مجال این کار را نیافت. بی‌بها و بی‌هیچ کار فوق‌العاده‌ای، تنها با تسلیم‌شدن و فرمان‌برداری، زندگی روزمره راهبان را می‌گذراند؛ باین‌همه ده سال پیش از قدیس نامیده‌شدن، شمالی ترز فرزند مسیح در شمار چهار میلیون پخش شد و امروزه شمار آن به صدها میلیون می‌رسد. این زن کوچک اندام شاد که در حد توانش و به بهترین



وجه خود را وقف خدمت به پروردگار کرد، تبدیل به یکی از مردمی‌ترین قدیسان شد و این‌چنین باقی ماند. حتی بر پایه گونه‌ای بت‌واره‌پرستی عامیانه، به او نسبت برآوردن آرزوها داده شده است». درباره ترز تاکنون بسیار گفته و نوشته‌اند و اغلب تعبیرهای ضدونقیض درباره او بیان شده است؛ اما روایتی که کاوالیه از او در فیلمش به دست داده،

دقیقا منطبق با زندگی شخصیتش نیست. فیلم او چیزی بیشتر از روایتی ساده از سرگذشتی واقعی است. کاوالیه متصفانه و با ذهنیتی باز و سنجیده است. ترز و محیط راهبانه اطرافش سخن می‌گوید و به همین دلیل است که او برخی از وقایع را کنار گذاشته است. کاوالیه در گفت‌وگو با کایه دو سینما درباره اثرش می‌گوید: «چیت‌گیری فیلم سخن‌گفتن از ترز به منزله فردی ناشناخته است؛ منظور ساختن یادمانی برای یک قدیس‌ه نیست؛ چیزی که ترز مسلما آن را تایید نمی‌کرد. هدف من روایت سرگذشت یک راهبه کوچک است که در مقایسه با دیگران اندکی عجیب و شگفتانگ است. او در بیست‌وچهارسالگی از بیماری سل می‌میرد و دفتری از خود به جای می‌گذارد که ناگزیر به نوشتن در آن بود. همه وقایع بعدی بیشتر مربوط به تبلیغات کیشانش است تا ترز».

بر ابتدای کتاب متنی از میشل بوژو آمده و او در بخشی از متنش درباره دست‌نوشته‌های ترز و فیلم کاوالیه نوشته: «آلن کاوالیه براساس همین کتاب فیلم ترز را طرح‌ریزی و کارگردانی کرد؛ داستانی که با فروغ درخشان و آیین مبهمی که در آنجا پالایش یافته است. کاوالیه در این فراشد به تصویرسازی سولپیسیتی و به حکایت‌های آرامش‌بخش اخلاقی پستی می‌کند. او جانب نمی‌گیرد، تنها نشان می‌دهد و چه چیزی را نشان می‌دهد؟ دخترکی شهرستانی، شیرین، سرزنده، لجباز و دیوانه عشق مسیح که به سه خواهر خود در ناگجا‌باد صومعه لیزیو می‌پیوندد. او چندان نگران سرخوردگی پدرش نیست. در آنجا زندگی در سکوت و ایثار را برای خود برمی‌گزیند. برای دیگران شادی، فروتنی، ایمان و درعین‌حال تردیدها، بذله‌گویی (طنز یکی از جنبه‌های فیلم است). بی‌ریایی و زبان چگانه خود را به ارمغان می‌آورد. ترز کارهای مشخصی را برعهده دارد: شستن ظرف‌ها، آشپزی، خیاطی، کمک به افراد مسن و ناتوان. کاوالیه تنها به جنبه‌های مادی و جسمانی نظر دارد».

نیم‌قرن پیش، نوجوانی یونانی، خسته از نبود کار و هرج‌ومرجی که کشورش را فرا گرفته بود، موفق شد به سوئد بگریزد. در آنجا زندگی سخت یک مهاجر را تجربه کرد و تپاب آورد. با وجود تمام مشکلات توانست زبانی فرا گیرد، زندگی را بگذراند و نیز استعداد نویسندگی خویش را کشف و کار نوشتن به زبان سوئدی را آغاز کند. موفقیت‌های زیادی کسب کرد؛ تاجایی‌که توانست زندگی‌اش را از راه نوشتن رمان و مقاله تأمین کند. با دختری سوئدی ازدواج کرد، صاحب فرزند و نوه شدند، یک طبقه از ساختمان‌ی را خریدند؛ سپس سراج‌های برای تابستان و آپارتمان کوچکی دیگر که صبح تا شام خود را برای مطالعه و نوشتن در آن محبوس می‌کرد. «تئودور» حالا دیگر هفتادوپنج بهار را گذرانده بود که روزی ناگهان، با پدیده‌ای مواجه شد که هرگز آن را تجربه نکرده بود: بن‌بست فکری. با ذهنی خالی، غلتک ماشین تحریر کوچکش را نظاره می‌کرد، بدون داشتن کوچک‌ترین پنداری برای نوشتن. عادت داشت کنار ساحل اقیانوس که همیشه برای او آرامش‌بخش بود، راه برود؛ ولی این‌بار دیگر در همان جایگاه نبود. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها به همین روال بدون داشتن اندک حرفی برای گفتن و عاصی از اختلال و بی‌وست فکری ادامه یافت. همسرش «گونیا»، بی‌قرار، به او پیشنهاد سفر به زادگاهش یونان را داد. چراکه نه؟ غرق در دل‌زدگی‌هایش پیشنهاد را پذیرفت.

با هوایما به آن رسیدند. در آنجا خودرویی اجاره کردند و به سوی پلوپونزو (Pelopones) به راه افتادند، جایی که ده‌گده کوچک مولائی (Molai) زادگاه تئودور قرار داشت. در آنجا آن گردوغبار فرینده همیشه‌گی همچنان وجود داشت. هنوز بعضی از اقوام که دیگر صد سالی عمر داشتند، زنده بودند و یکدیگر را در خیابان شناختند، مدرسه کوچک‌شان در همان اطراف بود و درختان زیتون، بادام، بزها، گربه‌ها و تاکستان‌ها همچنان دست‌نخورده باقی مانده بودند. معلمان هم برایش بزرگداشتی برپا کردند که تا نیمه‌ها، تا وقتی نسیمی ملایم جایشگر گرمای طاقت‌فرسای روز شد، در زیر نور ماه که ماینر کرده‌ای پتیر می‌درخشید، ادامه یافت. زمانی که کودکان به افتخار او می‌خواندند، تئودور احساس کرد قطره‌های اشک از گونه‌های چروک‌خورده‌اش فرو می‌چکند. روز بعد، در میهمان‌خانه قدیمی که اقامتگاه آن زوج بود، تئودور به روال سوئد، سپیده‌دم از خواب برخاست. ماشین‌تحریر قابل حملی تهیه دید و احساس کرد تمام بدنش می‌لرزد، با همان نااطمینانی و وحشت از نوشتن اشتباه هر واژه، همانند تمام روزهای این نیم‌قرن زندگی در سوئد، شروع به نوشتن کرد؛ ولی این‌بار نه به زبانی که اختیار کرده بود؛ بلکه به یونانی می‌نوشت. هنوز می‌لرزید، هنوز از شدت هراس در حال مرگ بود، واژه‌ها اما روان می‌شدند، صفحه‌ها را پُر می‌کردند و او هیجان فوق‌العاده‌ای داشت، همانی که آنجا حس کرده بود. در آن قدیم‌ها، زمانی که اولین رمان سوئدی‌اش را می‌نوشت، کتابی را که تئودور کالیفاتیدیس به یونانی نوشت (اولین اثرش به یونانی) به‌تازگی از سوی سلِما اتسیرا (Selma Attisra) به زبان اسپانیایی با نام «حیاتنی دیگر برای زندگی»

ترجمه شده است. داستانی را حکایت می‌کند که خلاصه آن را آوردم و مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد؛ به سبب آن بیان روان و شیوه روایت یسان پدیده‌ای طبیعی که همواره در نوشته‌های او نهان است، نه دگرگونی‌های ناگهانی روانی که از دوران تقریباً هشتاد سالگی انتظار می‌رود. کشف دوباره زبان کودکی، زبانی ازبایدرفته، جایگزین‌شده با زبان هجرت که پس از آن بن‌بست فکری آن را – زبان یونانی را – بازمی‌یابد و هم‌زمان صنعتی که فکر می‌کرد آن را از دست داده است، کشف می‌کند. کتاب بسیار زیبایی است، برده‌ای راستین و رجعتی معنوی؛ معجزه‌ای که آن را با چنان آرامشی بیان می‌کند که گویی توصیف اتفاقی بی‌اهمیت و روزمره باشد.

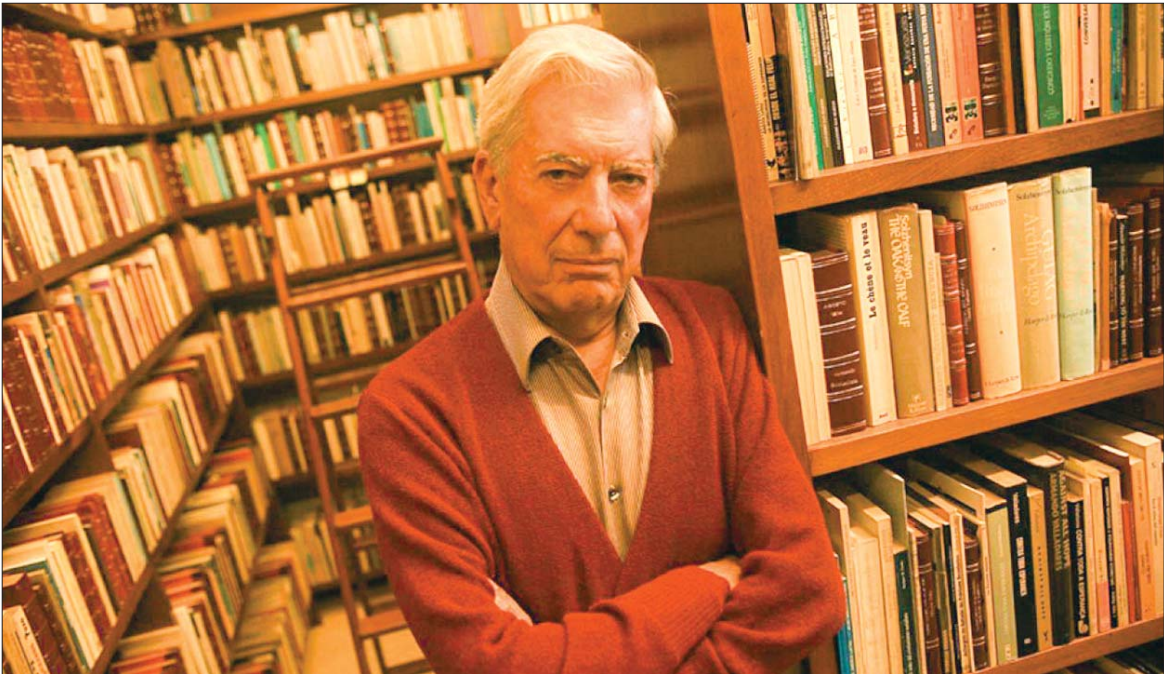
اثر فوق‌العاده‌ای که خواندن این نوشته بر من گذاشت باید به آنچه در زندگی تئودور هست و در زندگی من نیست، ارتباط داشته باشد. این روستا، مولای ناپدید در پیچ‌وخم‌های پلویونزو، نقطه آغاز همه‌چیز بود، جایی که تمام خاطراتش از آنجاست. من نمی‌دانم خاطراتم از کجا آغاز می‌شوند. البته از آرکیپا (Arequipa)، جایی‌که زاده شدم آغاز نمی‌شوند؛ زیرا مادر و مادربزرگ و پدربزرگم زمانی که یک سال داشتم، قبل از آنکه خاطره‌های شکل بگیرد، مرا از آنجا خارج کردند. خاطرات کوچابامبای (Cochabamba) بولیوی، در خانه‌ای بزرگ، قدیمی و مجلل در خیابان لادیسلاو کابررا (Adislaو Cabrera)، خاطرات خانواده‌ام از آرکیپا بود و به من به ارث رسید، بدون اینکه آنجا زندگی کرده باشم. در کوچابامبا خواندن را فراگرفتم و این بهترین اتفاقی بود که برای من رخ داد. ولسی فکر می‌کنم زندگی واقعی را در پیورا (Piura) شروع کردم. شهری کوچک و محصور در تپه‌های ماسه که مدرنیزه‌کردن شهر همه را در خود مدفون کرد؛ شهری که در آن به الاغ پیاخِ‌نوس

ادبیات

مقاله‌ای از ماریو بارگاس یوسا

بازگشت به یونان

ترجمه منوچهر یزدانی



Piajenos) می‌گفتند و به پسرپیچه‌ها چوررس (Churres)؛ جایی که فهمیدم بچه‌ها را لک‌لک‌ها از پاریس نمی‌آورند. در یازده‌سالگی برای زندگی به لیما رفتم. باید سال‌های زیادی می‌گذشت تا بیزاری‌ام از این شهر را که با جدایی از مادربزرگ و پدربزرگ و دایی‌ها و خاله‌هایم به من دست داده بود، فراموش کنم.

همیشه فکر کرده‌ام اگر بنوان شهروندی جهانی شد، بهترین اتفاقی خواهد بود که برای کسی رخ می‌دهد، زیرا مرزها سرچشمه تعصبات هستند و بین مردم خصومت ایجاد می‌کنند و سبب جنگ‌های احمقانه می‌شوند. به‌همین‌دلیل باید آنها را به‌تدریج کم‌رنگ و کم‌رنگ کرد و بالاخره همه را از بین برد. بدون تردید این فرایند در حال وقوع است و یکی از محاسن جهانی‌شدن همین است، اگرچه از سوی دیگر، نکات بدی را هم با خود به ارمغان می‌آورد، از جمله اینکه تا حد سرگیجه‌آوری عدم برابری اقتصادی را بین مردم گسترش می‌دهد.

ولی حقیقت دارد که زبان مادری، زبانی که با نامیدن فامیل و اشیای این جهان – که وطن واقعی باشد– آموخته می‌شود، بعدها با پستی‌بلندی‌های زندگی‌های نوین گاهی از دست می‌رود، با دیگری اشتباه می‌شود و احتمالاً آزمون‌ای است بس دشوار که مهاجران باید با آن مواجه شوند. امواجی که هر روز فرونی می‌یابند و بین کشورهای مرفه و بینوا وادی فاصله ایجاد می‌کنند، آزمون‌ن زندگی با زبانی دیگر؛ یعنی مفهوم دیگری از جهان و برخورد با تجارب، اعتقادات و موقعیت‌های ریز و درشت زندگی روزمره، تئودور کالیفاتیدس تمام اینها را طوری حکایت می‌کند که آسان به نظر می‌رسند، پنداری به‌صورتی کاملاً طبیعی می‌توان به چنین بازسازی زبانی دست یافت؛ یعنی چنین می‌نماید که دستیابی به

اندیشه در شعر حافظ

حالی که قبلاً بوده‌اند ولی سازش نداشت‌اند. کار شاعر سازش است که بزرگ‌ترین سازندگی‌هاست. این همان است که در کلام والای حافظ نام عشق می‌گیرد». رحیمی می‌نویسد که حافظ تقابلهای را به کمک همین معنای سرآمز به هم نزدیک می‌کند. او در ادامه شعر را مکمل فلسفه می‌داند و می‌نویسد که شعر به کمک فلسفه می‌آید و زیاده‌روی‌های آن را چاره می‌کند. چنین است که فلسفه و هنر و خاصه شعر مکمل یکدیگر هستند. «فلسفه روشنگر است ولی می‌خواهد جهانی را فقط در یک نظام محصور کند، و شعر که نیازمند آن روشنگری است طالب گستردگی نیز هست، چنانکه جمع‌وجورکردن آن برای یافتن مسیر فکری شاعر، دشوار می‌نماید. ولی برای مصحورنماندن در آن محدودیت باید دید، گسترده‌گی رو کرد. چنین است که فیلسوفی در آخرین جلسه آخرین درس خود به شاگردان توصیه کرده بود: و اکنون، ای فیلسوفان جوان، به سوی شاعران بروید». رحیمی نتیجه می‌گیرد حافظ هم فیلسوف است و هم شاعر؛ هم می‌خواهد که اندیشه‌اش نظام داشته باشد و هم خود را از محدودیت‌های فیلسوفان یعنی گنجاندن همه مقولات در یک نظام، رها کند. رحیمی در بخش بعدی کتاب با عنوان «درختی گشن در شوره‌زاری خشک»، این پرسش را پیش می‌کشد که حافظ چگونه توانسته در چند قرن پیش به نتایجی این‌چنین برسد. او می‌پرسد که اندیشه تا چه حد از قید محیط آزاد است؟ و چگونه می‌توان در دورانی که خونریزی و توحش بیاد می‌کرده و ریا و تزویر همه بافت‌های اجتماعی را فاسد کرده بود به اندیشه والا دست یافت؟

رحیمی در بخشی دیگر از کتاب با عنوان «چندهمساز۱» می‌نویسد: «کار بزرگ حافظ در زمینه همسازی ناهمسازها در جهان اندیشه –چنانکه با تفصیل بیشتر خواهد آمد– اعاده حیثیت تن آدمی است در کنار اعتلای روح. وی در این‌انبتکار، رودکی و منوچهری را در کنار عارف بزرگی چون مولوی می‌نشانند. در تفکر اسلامی و ایرانی، هیچ‌یک، تن و روح متضاد نبوده‌اند، مکمل بوده‌اند، باری، تن بی بوده است و جان، بنا. اما در رهبانیت مسیحی و دناگریزی هندی که به مانویت و تصوف ایرانی نیز سرایت کرده، لازمه بزرگداشت و تصفیه روح خوارداشتن جسم است. حافظ –با الهام از مولانا در قلمروی متفاوت– به رفیع این نقیضه می‌پردازد. با اتکا به نظریه عشق خود می‌گوید که لازمه تصفیه روح، نه خوارداشتن جسم که رعایت جانب آن است. اگر در این کار تشبیهی ممکن باشد باید گفت جسم درخت است و معنویت میوه آن».

عطف

سودجویان بخارا

● **شرق**: «مرگ سودخور» رمانی است از صدرالدین عینی، بنیانگذار ادبیات جدید تاجیکی و همچنین یکی از بنیانگذاران رمان ازبکی، که با مقدمه حسن جوادی در نشر نو منتشر شده است. صدرالدین سیدمرادزاده، متخلص به عینی، نویسنده‌ای است متولد بخارا که آتارش را به زبان‌های تاجیکی و ازبکی نوشته است. حسن جوادی در مقدمه خود بر رمان «مرگ سودخور» عینی، از زندگی و آثار او، جایگاهش در ادبیات تاجیکی و ازبکی و همچنین از تأثیر او از انقلاب اکتبر و نویسندگان روس پیرو مکتب رئالیسم سوسیالیستی نوشته است. عینی به گواه همین مقدمه، انقلاب اکتبر را عامل نویسنده‌شدن خود می‌دانسته است؛ اگر چه درونمایه آتارش بیشتر برگرفته از دوران پیش‌ازاین انقلاب بوده است. رمان «مرگ سودخور»، چنان‌که در مقدمه حسن جوادی بر این رمان آمده است «به دنیای سودخوران و سودجویان بخارا در سال‌های قبل از انقلاب اکتبر می‌پردازد» و «تصویری دقیق از اوضاع آن شهر و همچنین وضع اقتصادی و سیاسی آن می‌دهد». شخصیت اصلی این رمان مردی خسیس است. در مقدمه رمان همچنین به نزدیکی زمان نوشته‌شدن این رمان و رمان ایرانی «حاجی‌آقا»ی صادق هدایت اشاره شده و به شباهت‌ها و تفاوت‌های این دو رمان. حسن جوادی شباهت این دو رمان را در این می‌داند که «هر دو مطالعاتی هستند روانشناخته در زندگی و خصوصیات یک شخص خسیس و سودجو».

ارتباط میان «مرگ سودخور» عینی و «حاجی‌آقا»ی هدایت همچنین موضوع مقاله‌ای است از بیژری بچکا که با ترجمه محمد قاسم‌زاده در پایان رمان «مرگ سودخور» آمده است؛ مقاله‌ای به نام «دو اثر طنز در ادبیات امروز تاجیکی و ایران». بچکا در این مقاله نخست به خود مقوله طنز و ویژگی‌های آن پرداخته و سپس به «مرگ سودخور» صدرالدین عینی و «حاجی‌آقا»ی صادق هدایت که با فاصله کمی از یکدیگر نوشته شده‌اند. به اعتقاد بچکا این دو اثر طنزآمیز «با مست‌های ادبیات فارسی و تاجیکی و ادبیات جهان پیوند دارند» و «در آنها گونه‌های تازه‌ای از شخصیت‌های جوایدن آفریده شده‌اند و در عین حال، هر یک از آنها در سنت‌های ادبی خود حائز اهمیت‌اند». در بخشی از این مقاله درباره وجوه شباهت این دو اثر آمده است: «افراق، استعاره و تشبیه جملاتی در هر دو اثر وجود دارد. توصیف آدم‌ها، محیط آن‌ها و مهم‌تر از همه صفات قهرمان‌ها در هر دو داستان شباهت دارند: شخص آماج هجا فاقد کمترین اثر از انسانیت و دوستی



است؛ چه برسد به عشق. این هر دو هجاهایی هستند برآب‌ورنگ و این البته گاهی به خلق الگوهای منجر می‌شود که از مرز واقع‌گرایی می‌گذرد» و چند سطر بعد باز در ذکر شباهت این دو اثر می‌خوایم: «هر دو نویسنده از خیال‌پردازی واقع‌گرایانه استفاده کرده‌اند و در مجموعه‌ای از کاریکاتور تصاویر درهم‌تنیده‌ای آفریده‌اند». رمان «مرگ سودخور» چنان‌که حسن جوادی در مقدمه‌اش بر این رمان اشاره کرده: «اولین اثری است که در آن نویسنده به‌صورت اتوبیوگرافیک از خودش و خاطرات ایام جوانی‌اش در بخارا بحث می‌کند و می‌توان گفت نەتنها به‌عنوان راوی داستان بلکه یکی از شخصیت‌های آن حضور دارد».

در این مقدمه همچنین به دیگر آثار صدرالدین عینی اشاره شده است. از صدرالدین عینی کتاب اتوبیوگرافیک «یادداشت‌ها» نیز به پوشش‌علی‌اکبر سعیدی‌سیرجانی در پنج جلد در ایران منتشر شده است؛ اثری که چنان‌که در مقدمه حسن جوادی بر «مرگ سودخور» به نقل از یان رییکا آمده از یک‌سو متأثر از آثار کلاسیک ایرانی نظیر چهارمقاله نظامی عروضی، گلستان سعیدی، دیگربان‌الوقایع واصفی و نوادرالوقایع احمد دانش و از سوی دیگر متأثر از آثار ماکسیم گورکی است.

رمان «مرگ سودخور» به فارسی تاجیکی نوشته شده و به همین دلیل در پایان رمان فهرستی از واژه‌های تاجیکی متن به همراه معادل‌های ایرانی آن‌ها آمده است. آنچه می‌خوانید سطرهایی است از این رمان: «کسان ناشناس دهان و دست و پای پاسبان را بسته، او را به زمین غیلاندد. یکی از آن آدمان ناشناس، لباس پاسبان را پوشیده و مبلقن آن را به دست گرفته به بالای سراو، هم به جای او در پس دروازه قراول شده استاد. دیگربان‌الوقایع‌ها را به دست گرفته، به بالا، به خانه بابیی که کارکنان بنگ آن‌جا بوده به حساب‌و‌کتاب مشغولی داشتند برآمدند. – دست‌ها تن را بالا بردارید! – با شنیدن این‌اواز که از طرف آدمان سلاح‌دار برآمده بود، خادمان بنگ بی‌اختیار دستان‌شان را بالا کردند، بعضی‌هاشان به دست برداشتن مجال نیافته، بی حس و حرکت شده از روی ستول به زمین خانه غیلیده رفتند. چند نفر آن سلاح‌داران ناشناس طیانچه‌هاشان را مهیای پراندن کرده استاده خادمان بنگ را به صدا نه‌برآوردن امر فرمودند. دیگربان‌شان را بغل‌هاشان ریسمان و روی‌مال برآورده دست و پا و دهان آن‌ها را محکم بسته به زمین غیلاندد. سیم تیلیغان را هم بردیدند…».

حافظ اندیشه

مصطفی رحیمی

نشر نو

